



شورای عالی حوزه علمیه قم
مرکز مدیریت حوزه‌های علمیه خواهران
مدرسه علمیه الزهرا (سلام...ا... علیها) شهرستان یزد

عنوان

آیین نامه عشق

پژوهشگر

مرجان شریفی

آذر ۱۳۹۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چکیده

ما چه باید بکنیم؟

این خاطره ها را که می خوانید، خوب متوجه می شوید که رزمندگان چه فداکاری ها، ایثارها و از خودگذشتی ها کردند تا اسلام، نظام اسلامی، ایران و نوامیس مردم حفظ شود و دستخوش طمع ورزیهای دشمنان نشود. دینی وضعی مثل عراق و افغانستان امروز پیدا نکنیم. اینکه چیز خیلی ملموس و روشن است.

روی مین رفتند، روی سیم خاردار خوابیدند، در آب های خروشان و سرد ارونند فرو رفتند، در برف و یخبندان غرب روی کوه ها تحمل کردند، در صحراهای داغ جنوب تشنگی کشیدند، از زن و بچه؛ درس و دانشگاه، پست و مقام، خانه و امکانات، شهرت و افتخارات گذشتند. سختی های طاقت فرسا را تحمل کردند، زجر و درد زخمها و جراحات را به جان خریدند که چه؟

امروز ما سرفرازی، عزت، پیشرفت، ایمان، آرامش، امنیت، تمامیت ارضی، استقلال و همه ی خوبی هایمان را مدیون همان از خودگذشتگی ها هستیم. ثمری از این بالاتر؟

امروز هم:

ما باید پا روی علائق، وابستگی ها و هواهای نفسانی بگذاریم. ما باید نفس خود را روی سیم های خاردار دنیا طلبی و عیش و عشرت و تجملات بیاندازیم. ما باید مین های خودخواهی و خودبینی و زیاده طلبی را خنثی کنیم. ما باید جان و مال و عشیره و حزب و گروهمان را روی مین های منور ذوب کنیم. ما باید نام و نان و سابقه و خاصه خواریها و شهوات مادی و روحی را پای خاکریز اسلام و ولایت در مقابل رگبارها و خمپاره ها و گلوله های تانک دشمنان قرار دهیم، چرا؟

تا اسلام و نظام اسلامی بماند. تا آسایش و آرامش و امنیت کشور حفظ شود. تا دشمنان از دستیابی به اهدافشان نا امید شوند. تا استقلال و عزت این ملت روزافزون شود. آنگاه مردیم و رهرو راه شهدا، صالحیم و راه یافته به سرزمین اخلاص و بندگی، منتظر واقعه ای امام زمانیم و تابع نایب برحق او.

تو ز پای بند شهوت به در آی تا بینی طیران آدمیت

فهرست مطالب

۱	مقدمه
۲	رهسپار
۲	شهید صدر الله فنی
۲	چند تکه استخوان!
۲	شهید غلام رضا رسولی پور
۳	به سوی بهشت
۳	شهید غلام رضا براق زاده
۳	دست مصنوعی
۳	شهید علی موحد دوست
۵	ساک سفر
۵	شهید حاج کاظم رستگار
۶	دست های تاول زده
۶	شهید محمد جواد آخوندی
۸	قلبی به وسعت دریا
۸	شهید علی زمانی
۸	پاهای برهنه
۸	شهید سید هیبت الله فرج اللهی
۸	اثری ارزنده از عشق
۸	شهید عبد العلی بهرورزی
۱۰	منابع و مآخذ

مقدمه

ایثار، در لغت به معنای عطا کردن و دیگری را بر خود ترجیح دادن است. ایثار، یعنی ندیدن و به حساب نیاوردن خود. از خود گذشتگی آنگاه در کمال مطلوب است که برای ایده و هدفی بلند و والا و مقدس انجام شود. فداکاری زمانی واقعی و حقیقی است که انسان با اعتقاد به خداوندگار عالم هستی و نگاه به ابدیت انسان در پیشگاه حق تعالی، از جان و مال و آبروی خود بگذرد. این از خود گذشتگی، فداکاری و ایثاری است که در اسلام ارزشی والا و مقدس است و هر آنکه در این را کشته شود شهید است و شهید زنده است و نزد پروردگارش بهترین روزی و شادترین حالات را دارد.

صحنه‌های دفاع مقدس، از این لحظه‌های ناب، درخشان، زیبا و برجسته فراوان داشته است. رزمنده‌ای که داوطلبانه در میدان مین می‌رفت تا راه برای بقیه باز شود و خسارت کمتر گردد. رزمنده‌ای که روی سیم‌های خاردار می‌خوابید تا دیگر مجاهدان به سرعت از روی او و سیم‌های خاردار بگذرند و دشمن را غافلگیر کنند. رزمنده‌ای که زخم عمیق خود را و درد جان فرسا را تحمل می‌نمود تا دیگر رزمندگان با روحیه‌ی قویتر عمل کنند. صدها و هزاران نمونه از این فداکاری‌ها و ایثار در تاریخ هشت ساله‌ی دفاع مقدس ثبت شده است و من قطره‌ای از این عظمت و بزرگی را در این مقاله گردآوری کرده‌ام تا یاد آن عزیزان را پاس بداریم و جانمان را از این همه وابستگی به خود و خود خواهی و خود بینی و منفعت طلبی وارهانیم. ان شاءالله

رهسپار

شهید صدر الله فنی

در مأموریتی با آقا صدرالله وارد خاک عراق شدیم. در ابتدای راه، وی بی هیچ مشکل جسمانی، جاده‌های خشن و کویر، راه‌ها و نیز فرازها و کوه‌ها و دره‌ها را می‌پیمود و ما هم زیر نظر و پا به پای او حرکت می‌کردیم. در میانه‌ی راه درد کلیه طاق از کفش ربود و توانش را فرسود. در شرایطی هم نبودیم که وسیله‌ی نقلیه‌ای به غیراز قاطر به همراه خود داشته باشیم و از وضعیت غذایی مطلوبی برخوردار باشیم.

موظف و ناچار بودیم که از میان کوه و کتل منطقه‌ی کردستان و در میان خطوط و کمین‌گاههای دشمن، نفوذ و عبور کنیم. شهید تا جایی که امکان داشت درد را تحمل می‌نمود. ولی کار به جایی رسید که سخت آزارش می‌داد و از این لحاظ دست روی کلیه اش بود و آرام حرکت می‌داد. درد شدید و راه رفتن آرام او ساعت به ساعت ما را از قافله‌ی نیروها عقب می‌انداخت. آقا صدرالله که در چنبره‌ی این بلا گرفتار آمده بود، همه‌ی فکر و ذکرش ادامه مسیر تارسیدن به مقر بود. او اصرار داشت که: «شما بروید، من آرام آرام می‌آیم.» وی با وجود زجر شدید، هرگز از حرکت باز نمی‌ماند و نمی‌خواست به خاطر او در اجرای نقشه خدشه‌ای وارد شود. رفته رفته به نقطه امنی رسیدیم و اندکی استراحت کردیم. زمان شروع درد تا رسیدن به قرارگاه، نوزده ساعت طول کشید در طی این مدت جز برای نماز و صرف غذا که شاید کمتر از دو ساعت زمان می‌برد، درنگ نکردیم. این در شرایطی بود که فشار درد به شهید امان نمی‌داد.

چند تکه استخوان!

شهید غلام رضا رسولی پور

او رفت و برنگشت. چند سالی منتظرش بودیم. ماه رمضان سال هفتاد و پنج به من خبر دادند. او را آوردند، قند شکستم، خانه را تمیز کردم، برای دیدن او رفتم. فقط چند تکه استخوان! برای غریب بودنش اشک ریختم. گفتم: روزی که خبر مفقودشدن تو را شنیدم، احساس کردم تنها و مظلوم رفتی. اما امروز غربت تو را بیش‌تر از آن روز احساس می‌کنم.

به سوی بهشت

شهید غلام رضا یراق زاده

نامش «مشهدی غلامرضا» بود. با شروع جنگ، چنان تحولی در درونش به وجود آمد که بچه های بسیج، لقب «حرّ» به او داده بودند. خودش می گفت: «آن قدر به جبهه می روم تا از گناهان گذشته پاک شوم.» ماه ها در جبهه به نبرد با مزدوران عراقی پرداخت تا این که در نیمه اول سال ۶۰، در حین انجام عملیات شناسایی، پس از نجات فرمانده اش، بر اثر اصابت رگبار تیربار دشمن، به سوی بهشت پر گشود. شهید غلام رضا یراق زاده، هنگام شهادت پنجاه و شش ساله بود.

دست مصنوعی

شهید علی موحد دوست

قبل از عملیات بزرگ فتح المبین، گردان امام رضا علیه السلام به فرماندهی علی موحد دوست، مراحل آمادگی تاکتیکی را پشت سر می گذاشت. علی بسیار جدی و با جذب بود. او با این که دستش در عملیات قبلی آسیب دیده بود، باز هم فعالیت می کرد. کنجاو شده بودم که او چگونه با دستی که به نظر می رسید عصب آن قطع شده باشد، کار می کند؟ کنجاوی کار خود را کرد و من راز ماجرا را در یافتم. علی دستش را با فانوسقه محکم به بدنش بسته بود تا بتواند تحریک بیشتری داشته باشد. او با این وضعیت، گردان را در تمرینات تاکتیکی رهبری می کرد. شگفتی من چندین برابر شد وقتی که دیدم علی با همین وضعیت و تنها با کلت در عملیات جنگی شرکت کرد و گردان را به خوبی و موفق هدایت کرد!

با بچه ها برای بازدید به منطقه ی فاورفتیم. بنا بود پدافند فاو را به مدت یک ماه به عهده بگیریم. در سنگر فرماندهی محور، از ما استقبال شد و علی موحد دوست، تمامی ما را به گرمی پذیرفت. او پایش در گچ بود و قادر نبود روی پاهایش بایستد. با خودگفتم: این دیگر کیست؟!

علی تمامی نکات لازم خط را برای ما بیان کرد و ما عازم بازدید خطوط اصلی شدیم. در خط شهید قوچانی، برخلاف انتظار، او را دیدم که با عصا ظاهر شده و با نیروی مهندسی برای زدن خاکریز مذاکره می کند. به راستی، زمان استراحت موحد دوست کجا و کی می توانست باشد؟!

دامنه ی نبرد تا خانه رخ نشان می داد و حتی کفش های من نیز در امان نبودند. پاهای دردمندم، نیازمند پای افزاری بودند و من به ناچار کفش نو و مناسب خریدم. برادرم علی کفش را دید و گفت: «عجب کفش های

نو و محکمی داری برادر! این‌ها به درد رزمندگانی می‌خورد که در کوه و دشت برای خدا می‌جنگند تا دین زنده بماند.»

گفتم: داداش پاهایم درد می‌کند. هوا سرد است. خودم کفش‌ها را می‌خواهم و گرنه کفش نمی‌خریدم. گفت: «تو فقط پاهایت درد می‌کند. ولی آن‌ها (رزمندگان) پایشان را از دست می‌دهند و شکایت نمی‌کنند.» با این پاسخی که علی داد، آرزو می‌کردم ای کاش هزاران کفش نو داشتم و همه را به رزمندگان تقدیم می‌کردم. عاقبت کفشهایم را دیدم که در دست‌های علی به جبهه می‌رود.

علی موحد دوست همه جا با «حسین خرازی» بود. در تصور ما علی، دست حسین بود و زمانی که دست حسین قطع شد، این تصور شکلی قوی تر می‌گرفت.

حسین گاهی از دست مصنوعی استفاده می‌کرد. آن روزها موضوعی طنزدر نظرم آمده بود که هیچ‌گاه جرأت بیانش را نداشتم. راستش را بخواهید، من نام دست مصنوعی حسین را به شکل نمادین، «علی موحد دوست» گذاشتم، مثل علی علیه السلام که در پشت محمد صلی الله علیه و آله بود و مالک اشتر که دست علی بود و عباس علیه السلام که دست حسین علیه السلام بود.

علی موحد دوست سخت مجروح شده بود و ما با آمبولانس در حال انتقال او به اصفهان بودیم. حسین خرازی هم دستور داده بود که دست مصنوعی‌اش را برایش به اصفهان ببریم.

در میان راه آمبولانس از جاده خارج شدیم. وقتی می‌خواستیم با ماشین دیگری راه را ادامه دهیم، متوجه شدیم که دست مصنوعی حسین نیست. کاوش شروع شد و بالاخره دست حسین را در ۲۵ متری صحنه حادثه پیدا کردیم. دست مصنوعی حسین را کنار دست اصلی حسین علی یعنی علی موحد دوست قرار دادیم و با همراهی دو دست حسین به سفر ادامه دادیم!

هنوز عملیات رمضان آغاز نشده بود که پای موحد دوست شکست و توسط پزشک پایش گچ گرفته شد. این زمانی بود که رهبر دو گردان را برعهده داشت. علی به ناچار، کسان دیگر را به فرماندهی گردان‌ها انتخاب کرد و خود از دور، تمرینات تاکتیکی را اداره می‌کرد. با نزدیک شدن عملیات رمضان، مشاهده کردیم که علی گچ پایش را شکست. با اینکه پایش هنوز جوش نخورده بود، روی پا ایستاده و انجام کرد. پس از عملیات، به دستور پزشک، دوباره پای علی را گچ گرفته شد. من باورم نبود که هیچ قیدی بتواند او را در نگاه خود نگاه دارد. پاهای علی زنجیر را نمی‌شناخت.

ساک سفر

شهید حاج کاظم رستگار

دستهایمان را شستیم و دور سفره‌ی بزرگ ناهار که مادر کاظم آماده کرده بود، نشستیم. کاظم به من لبخند می‌زد و با محبت نگاهم می‌کرد. می‌دانستم از اینکه توانسته بودم به آن سرعت با خانواده اش یکی شوم، راضی است. من هم لبخند زدم و مشغول ناهار خوردن شدم. در آن حال افکار خوبی داشتم. به مهمانی‌های پاگشا فکر می‌کرد که به زودی شروع خواهد شد. مهمانی‌هایی که معمولاً تازه عروس و داماد به خانه‌ی بستگان و دوستان نزدیکشان دعوت می‌شوند. پیش خودم افراد فامیل را می‌شمردم و حساب می‌کردم دست کم یک ماه را در مهمانی خواهیم بود. شاید آن مهمانی‌ها می‌توانست جبران عروسی کوچک وبی سرو صدا یمان را بکند. کاظم روبروی من نشسته بود. سرش را بلند کرد و به بقیه گفت: «امروز عصر راهی می‌شوم.»

ناگهان همه دست از غذا کشیدند و به کاظم خیره شدند. می‌گفت عملیاتی در پیش است که او باید خودرا هرچه زودتر خودش را به منطقه برساند. همه‌ی افراد خانواده نگاه نگران‌شان را به طرف من چرخاندند. می‌دانستم کاظم باز هم به منطقه خواهد رفت، اما تصورش را هم نمی‌کردم به آن زودی برود. بغض راه گلویم را بست. لبم را گاز گرفتم تا جلوی گریه‌ام را بگیرم. بالاخره پدر کاظم سکوت را شکست و گفت: «آخربابا جان! تو تازه همین دیشب عروسی‌ات بوده!»

مادر و خواهرها و دامادها از هر طرف کاظم را زیر حرف و نصیحت گرفتند. آن‌ها می‌گفتند: «کاظم باید دست کم ده یا پانزده روز در تهران بماند و بعد راهی جبهه شود.»

همه‌ی آن‌ها رعایت حال من را می‌کردند. یک طوری نگاهم می‌کردند که انگار هرکدام از آن‌ها خود را در رفتن یاسر مقصر می‌دید. با شنیدن نظرات خانواده، جرأت پیدا کردم تا من هم برای ممانعت از رفتن کاظم حرفی بزنم، اما تا خواستم دهانم را باز کنم، کاظم پیش دستی کرد و گفت: «من در همان روز خواستگاری همه‌ی اتمام حجت‌ها را با اکرم کرده‌ام. خودش شرایط را خوب می‌شناسد و همه چیز را قبول کرده است.» زبانم بند آمد. همان طوری که نگاهش می‌کردم، بی‌اراده سرم را با تأیید تکان دادم. دیگر تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که بروم و ساک سفرش را آماده کنم. از سرسفره بلند شدم به اتاقمان رفتم. دست کم آنجا می‌توانستم دور از چشم دیگران اشک بریزم. وقتی مشغول گذاشتن لباس‌ها در ساک بودم، کاظم به اتاق آمد. ساک را با محبت از دستم گرفت و گفت: «زحمت نکش! همین قدر که متوجه شرایط هستی،

بزرگترین کمک را به من می‌کنی. میفهمم، خیلی سخته آدم اولین روز عروسی‌اش از هم جدا بشود، اجرت با خدا.»

عصر آن روز، وقتی ساکش را برداشت تا از تک تک اعضای خانواده خداحافظی کند، ساکت و مطیع دنبالش رفتم. کاظم از همه حلالیت طلبید و افراد خانواده تا جلوی در برای بدرقه اش آمدند. او را از زیر قرآن رد کردند. آب به دنبالش پاشیدند و آرزو کردند تا هر چه زودتر به سلامتی برگردد.

آخرین کسی که از او خداحافظی کرد، من بودم. مقابلم ایستاد. نگاهی عمیق به صورتم انداخت و با لبخند گفت: «خداحافظ!» من که تا آن موقع حرفی نزده بودم، با لبهایی که می‌لرزید و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفتم: «دل‌م برات تنگ میشه!» جواب داد: «اجرت باخدا.» و بعد رو برگرداند و دور شد. آن قدر ایستادم و نگاهش کردم تا از پیچ کوچه بیرون رفت.

دست های ناول زده

شهید محمد جواد آخوندی

روی تپه های شوش مستقر بودیم. فاصله‌ی ما با عراقی‌ها آن قدر کم بود که شب‌ها صدایشان را می‌شنیدیم. ما به طرف آن‌ها نازنچک دستی پرت می‌کردیم و خمپاره‌ی ۶۰ آن‌ها درست به عقب تدارکات برخورد می‌کرد. در عمق پایگاه عراق، یک سنگر کمین داشتیم که هر شب دو نفر در آن نگهبانی می‌دادند. من و جواد هم بیدار می‌ماندیم و از سنگرها خبر می‌گرفتیم.

یک شب به سنگر کمین رفتیم و متوجه شدیم که از نگهبان‌ها خبری نیست. دنبالشان گشتیم و آن‌ها را در پشت خاکریز پیدا کردیم. با خطایی که کرده بودند، انتظار داشتیم جواد عصبانی شود و تنبیه‌شان کند، ولی او با خونسردی پرسید: «برادران! این جا چه می‌کنید؟ نیروها به امید شما خیالشان جمع است و مشغول استراحتند. فکر می‌کنند که شما مراقبشان هستید!»

نگهبان‌ها جواب دادند: «ما می‌ترسیم.»

جواد رو به من کرد و گفت: «حسینی! این نیروها را بردار و برو عقب! امشب خودت از مقرسرسی کن!» و خودش به سنگر کمین رفت و شب را تا صبح، به تنهایی نگهبانی داد. وقتی خسته می‌شدیم و احساس ترس یا در ماندگی می‌کردیم، چهره‌ی جواد آرامان می‌کرد. وقتی نگاهش می‌کردیم و شهامتش را می‌دیدیم، هرچه ترس و خستگی و نگرانی بود، یک دفعه از ما دور می‌شد. امید دوباره بر می‌گشت و دشمن در مقابل چشمان هیچ

می شد. در عملیات «مهران»، گردان ما در وضعیت بدی قرار گرفته بود. تلفات کم کم داشت زیاد می شد. جواد بی سیم را به فانوسقه اش بست و در حالی که با بی سیم صحبت می کرد، آرپی جی را برداشت و رو کرد به تانک های عراقی. تعداد تانک ها زیاد بود و هر لحظه اوضاع وخیم تر می شد، اما جواد همچنان ایستاده بود و پی در پی شلیک می کرد؛ طوری که صدای انفجار به گوش هایش صدمه زده بود و خون بیرون می زد؛ اما انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. بعد از عملیات، از دیدن لاشه ی تانک های سوخته ی عراقی که از تک و تا افتاده بودند، حال عجیبی پیدا کردیم. به نظر می رسید که آتش، یک شهر را سوزانده است. در عملیات دیگری هم این صحنه ها تکرار شد. جواد آنقدر شلیک کرده بود که دستهایش تاول زده و نیمی از محاسنش سوخته بود ای بود که وقتی نگاهش می کردیم، امید بر می گشت.

برای شناسایی به منطقه ای در امتداد جنگل «آلواتان» کردستان رفته بودیم. نزدیک سنگرهای کمین دشمن، صدایی به گوشمان رسید. کسی ناله می کرد و کمک می خواست. جواد گفت: «شما همین جا بمانید! من می روم تا ببینم چه خبر است؟»

چند دقیقه گذشت و خبری نشد. نگران شده بودم. به دوستم گفتم: دیر کرد! بروم ببینم چه شده؟ همین که راه افتادم، سروکله ی جواد پیدا شد. رزمنده ای را روی کولش گذاشته بود و داشت به عقب بر می گشت. کمکش کردیم و داخل یک شیار پنهان شدیم. بنده خدا از بچه های اطلاعات - عملیات بود. پایش روی مین رفته و از زانو قطع شده بود. می گفت که راه را گم کرده و کلی درد کشیده. زخم پایش کرم زده و وضع دلخراشی پیدا کرده بود. جواد چفیه ی خودش را از گردن باز کرد و پای او را بست و باز هم دوباره کولش کرد و به عقب برگشتیم.

با اینکه اغلب اوقات با بچه ها گرم می گرفت و بگو بخند داشت، در جایی که لازم بود، خیلی محکم و کوبنده رفتار می کرد. یادم می آید که در عملیات والفجر ۴، نیروهای او در کنار یک صخره گیر کرده بودند و نمی توانستند از آن عبور کنند. چون تعداد بچه ها کم نبود، آخوندی سعی می کرد به هر شکلی که شده، آن ها را رد کند، داد می زد: «زود باشید! سریع ترا!» خیلی از بچه ها با تشر او خود به خود از صخره بالا رفتند بعضی ها هم واقعاً سختشان بود و قدرت بالا رفتن را نداشتند. آخوندی خم می شد و بچه ها از روی پشتش رد می شدند. چند نفر از او خواستند که جایش را بگیرند و بچه ها را کول کنند، ولی او قبول نکرد و تک تک بچه ها را عبور داد.

قلبی به وسعت دریا

شهید علی زمانی

تابستان‌ها در اوج گرما در حالی که می توانست دنبال استراحت و تفریح باشد، کار می کرد. یادم است ترازوی وزن کشی خرید. روزها گوشه ای از پیاده رو را گیر می آورد و آن را جلویش می گذاشت و منتظر می ماند تا رهگذری، کسی پیدا شود و بالای آن برود و او هرروز سکه هایی را که از این طریق به دست می آورد، پس انداز می کرد. هنوز دست‌های سیاه و خسته از واکس زدنش را به یاد دارم که با چه تلاشی وسختی آن‌ها را پاک می کرد و تمیز می کرد. من مغرور از داشتن چنین پسری خدا را شکر می کردم روزی با چند دست لباس وارد خانه شد. فهمیدم پولش را خرج خریدن لباس کرده است. اما در کمال ناباوری دیدم که لباس‌ها را بین خواهران و برادرانش تقسیم کرد و من تازه متوجه شدم چه قلب بزرگی در سینه اش می تپد.

پاهای برهنه

شهید سید هیبت الله فرج اللهی

عملیات بدر بود و در هنگام عقب نشینی از یکی از مواضع، سید همه را به عقب فرستاد. خودش مانده بود و چند نفر دیگر از بچه‌های اطلاعات و عملیات و دیدبانی و تخریب لشکر ۷ ولی عصر علیه السلام که مثل او نمی رفتند. دو آرپی جی ۷ به دست گرفت و یک گونی پر از موشک آرپی جی و یکی از بچه‌ها را با خود برد به جلو. آتش از زمین و آسمان می بارید و در هر لحظه ده‌ها گلوله خمپاره و توپ قلب زمین را می شکافت. ولی همه‌ی اینها برای او اهمیتی نداشت.

اثری ارزنده از عشق

شهید عبد العلی بهرورزی

عبدالعلی از شجاع‌ترین فرماندهانی است که من مدتی افتخار جهاد در رکاب او را داشته‌ام. در عملیات پیروزمندانه خیبر که به سبب آتش شدید و فشار بیش از حد آتش افروزان بعثی و نیز بنا به دستور مسئولین نظامی، از روستاهای الصخره و البیضه عقب نشینی می کردیم، بچه‌ها هر کدام به طور نامنظم، از نقطه‌ای به طرف منطقه‌ی خودی می آمدند. در آن کشاکش، هلی کوپترها و هواپیماهای دشمن که (قارقارک خوانده می شدند)، مدام بر فراز آن منطقه‌ی عملیاتی و در طول آبراه‌ها و نیزارها و در چشم انداز نیروهای گشتی، کمین کرده بود. با وجود شلیک هلی کوپترها و هواپیماها و خطرات دیگر، با قایق به دنبال نیروهای می گشت و با بلند گو بچه‌ها را صدا می زد و سعی در نجات کسانی داشت که در لابه لای نیزارها و کوره راه های هور، جامانده و

یا پناه گرفته بودند. این شهید جان نثار، غذا و سوخت خود را از نزدیکترین پایگاه خودی به دشمن که بر آب مستقر بودند، تأمین می نمود و مختصری در قایق استراحت می کرد. دلسوزی و وفاداری به بچه‌ها و دغدغه‌ی کمک به آن‌ها، آن چنان نا آرامش کرده بود که جز در محالات، سرداری چون او ندیده و نیافته‌ام.

منابع و مأخذ

۱. علوی زاده، سهیلا انتظار، نشر صریر، ۱۳۸۵
۲. محمد زاده، فهیمه، بحر بی ساحل، کنگره بزرگداشت سردار شهید استان خراسان و نشر رواق مهر،
۱۳۸۲
۳. سالاری، عزیزالله، چاووش بی قرار، کنگره سرداران و ۱۶ هزار شهید کربلای خوزستان، ۱۳۷۹
۴. میر سید، سیده فهیمه، حدیث شهود، نشر زمزم هدایت، ۱۳۸۵
۵. خسروی، فریدون، حریر و حدید، لشکر ۱۴ امام حسین (ع)، ۱۳۷۷
۶. سعیدی راد، عبدالرحیم، زخم‌های خورشید، کنگره سرداران و ۱۶ هزار شهید کربلای خوزستان-
۱۳۷۹
۷. سیف‌الدینی، اشرف، هم رنگ صبح، نشر ودیعت، ۱۳۸۵